

◀ من در کابین بودم و هواپیما در شهر کرکوک بود . تعدادی از مردم در کنار خیابان ایستاده بودند و گوش هایشان را گرفته بودند و به هواپیمای من نگاه می کردند.

لحظاتی بعد آتش سوزی ناشی از انفجار بمبب های فرمانده در تاسیسات پالایشگاه را می دیدم . حریق به سرعت در حال گسترش بود. با کمک فرمانده و لطف خدا خطر برطرف شد و به مرز رسیدیم .

غروب یکی از روزهای پاییز ۱۳۵۹به پست فرماندهی پایگاه رفتم و اسمم را در دسته چهارم پروازی روی تابلو پرواز دیدم . معمولاً دسته اول دوم، سوم و چهارم تقریباً چندین ساعت قبل از طلوع آفتاب در گردان حاضر می شدند تا اگر ماموریتی محول شد، آماده باشند .

به خانه رفتم و بعد از خوردن شام آماده خواب شدم اما هر چه کردم خوابم نبود . ساعت حدود ۲ بعد از نیمه شب بود که فکر کردم بهتر است بلند شوم . به پست فرماندهی رفته و همان جا خوابم پیاده راه افتادم و ساعت تقریباً ۳ صبح بود که به پست فرماندهی رسیدم .

ماموریت بمباران فرودگاه دوم کک کوک
یکی از بهترین خلبانان پایگاه را در راهروی پست فرماهدمی دیدم . ایشان و یکی دیگر از خلبانان عهده دار پرواز اول بودند ولی نفر دوم هنوز نیامده بود . با هم به اتاق "بریفینگ" رفتیم و توجیه شروع شد. هدف کرکوک بود.

منطقه عمومی "کرکوک" دارای دو فرودگاه، یکی جنگنده و دیگری برای هواپیماهای سبک تر بود . به قرار اطلاع تعدادی هلی کوپتر در فرودگاه دوم نشسته بود و قرار بود صبح آن روز به طرف جبهه "پنجویں" حرکت کنند و برای خط دشمن نیرو و امکانات ببرند . باید آنها را در همان فرودگاه منهدم می کردم . فرمانده دسته پرواز من متذکر شد ممکن است این اطلاعات قطعی نباشد لذا اگر در آن جا هلی کوپتری نیافتیم پالایشگاه کرکوک را مورد حمله قرار دهیم و اگر نشد هدف سوم پایگاه هوایی کرکوک است.

بعد از اتمام جلسه توجیهی راهی اتاق تجهیزات شدیم و بعد از تحویل گرفتن تجهیزات به سمت هواپیماها به راه افتادیم. هوا تارکوب بود . طلوع آفتاب در عراق حدود ۲۰دقیقه با ما فرق داشت و ما باید طوری می رفتیم که درست هنگام طلوع آفتاب در آن جا باشیم . وقتی به محل پارک هواپیماها

با یک به ده گذاشتم ، غروبی بود سراسر از گله های پرشیر و سر تم و پیوسته صدای زنگوله ها و دو را دور ته مانده ندای نی لیک گله دار،که غمگینی غروب کوهستان را دو جندان می کرد. رفتم ویریلندای تپه ای، آنجا که چند کوک سرخ گون فارغ از درس وکار بر می خاگ سرخش جنگ می انداختند ایستادم . چشم گرداندم در عمق نگاه آنها ستوالی بزرگ بود بی هیچ تکانی ، پرسیدم : نازنین، اسمت خالی ام را شریک کرده بود .

در کنارشان نشستیم وبه دستهای کوچکشان که در خاک فرو رفته بود خیره ماندم . چند تایی خجول عقب عقب رفتند و پشت تپه ناپدید شدند تنها دخترکی موطلابی ماند و چوبهایی که دیگر شیعه نمی کشیدند و تاخت نمی کردند دخترک نگاه آبی اش را در چشمهایمان دوخته بود بی هیچ تکانی ، پرسیدم : نازنین، اسمت چیست؟

جوابی نگرفتم دوباره پرسیدم ،دخترم غرق در اندیشه ای تنها نگاهم می کرد.دردریای چشمهانش چیزی موج می خورد که نمی توانستم بفهمم ، آرام نزدیکتر رفتم : می دانی که من اسمال معلمتان هستم؟ هیچ نگفت گفتم : دلت می خواد مدرسه را به من نشان بد ی اسب چوبی اش را که آرام آرام در خاک نرم تپه سر می خورد وپایین میرفت گرفت راه افتاد . به دنبالش راه افتادم سرچشمه ای به صورت زدم . خشکای دلچسب غروب شهپورماه دررگ وپیی اام دودید . عطرسیبهای کال از پشت پرچینها هجوم می اورد . کوچه باغها پر از عطر غلف تازه بود. دخترک با اسب چوبی اش روی زمین خط می کشید و راه را نشانم می داد. اما بی صدا روی شیعه ، گاه من به دنبالش شیعه می کشیدم و صدای تالاح وتولوخ سمها را درمی آوردم "به فاصله جلوی من می رفت و گاه بر می گشت واز پشت پرچینبایغی نگاهم می کرد. چشمهای اش اش آسمانی بود ومی درخشید . سراسر از لذتی کردگانه به مدرسه رسیدم ، همه چیز آماده بود. قامت کشیده و نحوی درون کلاس ، غبار از پنجره ها می گرفت . نزدیکش که رفتم بوی نم و خاک می داد . بیرون که آمدم زیر نور سرخ خورشید چهره اش بر افروخته می نمود رو به دخترک گفتم : " یاقوت ، عزیزت می دانه اینجایی؟ چشمهای یاقوت کشیده شد . اسب چوبی اش را در دستها فشرد و دودید بیرون . پرسیدم : " چند سالش؟ " گفتم : " هفت سال ، اسمال باید اول بخوانه دوباره توی شیشه نمید . دستهایش در طواف لیک لکه گشتند . از آن سوی

ایشان

سر هنگ خلبان "محسن باقر"

موشک به سمت ما آمد

می دانستم تمام محوطه اطراف پوشیده از

انواع موشک ها و توپ های ضدهوایی عراق بود. فرمانده دسته در مورد عملکرد و خصوصیات هر یک از این سلاح ها توضیح

داه بود و جزئیات حرکات دفاعی و مانورهای خاصی را که برای بیرون رفتن از حلقه پدافندی نقطه هدف و گریز از تیورس هر یک از موشک های مذکور ضروری می دانست، برابم تشریح کرده بود. چندین



بار تاکید کرده بود که تنها حربه ما در مقابله با آن همه تجهیزات مدرن و مهلک ، سرعت عمل و مهلت ندادن به آنهاست.

به محض این که شماره یک "پاپ" کردم می بینم این همه زیبایی انسان چه مشکلی می برای چند لحظه با چنیم او را تعقیب کردم و سپس به سمت راست و بالا نگاه کردم. در این حال بدون این که متوجه شوم، هواپیمایم کمی ارتفاع گرفت وقتی به طرف دیگر برگشتم گلوله های قرمزی را دیدم که از زمین به سمت من می آمد ولی به من فرودگاه و شلترها و همه چیز را می دیدم،

سرعت حرکت می کند . دقت که کردم دیدم موشک بود . با عجله گفتم:

- دارم می زنند ... موشک... موشک... جناب سرگرد لیبر دسته گفت:

- در فرودگاه هیچ هلی کوپتری نیست - در آنجا بعد از انفجار موشک های بمبید برای هدف بعدی. به هر زحمتی بود هواپیما را تغییر جهت دادم و زاویه شیرجه را درست کردم. اما آن هدف خیلی فاصله داشت . تمام فاکتورها دیگر برگشتم گلوله های قرمزی را دیدم که از زمین به سمت من می آمد ولی به من فرودگاه و شلترها و همه چیز را می دیدم،

غروب دلچسب کوهستان ، من یاقوت بودیم واسب چوبی مان که کردگانه شهید می کشید و سسم می کوید . ودر کوچه باغها خط می کشیدویادگار می گذاشت وما سوار بر آن به تاخت دوری می شدیم نسیمی آمد. در گوش یاقوت گفتم : " خیلی زود زود ما سه نفر می شیم."

| |
|-------------------------------------|
| با ساکشان |
| بهشتی |

■ **شهید حسن نوشادی**



رسول خدا فرمود : خداوند به برکت مجاهدین بلا را از غیرمجاهدین دفع می کند . یعنی امنیت و آزادی و راحتی همگان در سایه جهاد رزمندگان است و دیگران به برکت آنها زندگی می کنند. برادران عزیزم ، راه حسین و یارانش را ادامه بدهید ، خدایا با چه زبان شکر ت کنیم که پس از این همه دوری از تو و جدایی از امام زمان (عج) در اثر پیروزی از طاغوت ، باز رحمت خاص خودت را نازل فرمودی و بوسیله بنده ای از بندگان صالحت (امام خمینی) دریچه ای به عالم نور و ملکوت گشودی و صحنه هایی از عالم معنا و عشق و عرفان را به صورت سنگر و میدان در غرب و جنوب ایران بوجود آوردی و بندگان شایسته ات را از این رهگتر بسوی خود بردی و خوششان را با خون حسینت مخلوط کردی تا سند برتری آدم بر فرشتگان هم چنان در لوح محفوظ با ماند و در درگاه ربوبیت به شهیدان گویت (آب حیات) محبت خود را نوشاندی که تا ابد زنده هستند و نشان دادی که حسینی شدن این چنین است تا هر کسی ادعای بیجا نکند .

با سلام گرم بر پدر و مادر مهربان او از این همه زحماتی که شما به بنده حقیر کشیده اید واقعا شرمند ام از اینکه نتوانستم ام تشکر کنم و زحمات شما را از جبران کنم چراچه قابل جبران نیست .

پدر و مادر عزیزم از خداوند تبارک و تعالی مسئلت می خواهم که صبری جمیل نصیبتان کند .پدر عزیزم اگر بنده گنهگار لیاقت شهید شدن درراه خدا داشتم از شما تنها خواهشی که دارم گریه و زاری نکنید . مگر پدر و مادری وجود دارد که در جشن عروسی فرزندشان گریه و ناراحتی در آورد . و پسرهایتان را خوب تربیت کنید تا بهتر بدرد انقلاب و جامعه بخورند .

ای خواهران محترمه ام ،امیدوارم که صبری همچون زینب گونه داشته باشید و در مرگ بنده ناراحتی در نیابرد و بحجابهایتان را خوب رعایت فرمائید که مشمت محکمی باشد بر دهن غریبها و دشمنان اسلام. در آخر از همه هموطنان عزیزم میخواهم که وحدت بین خودشان را حفظ کند و با هم کینه نداشته باشندو از امام عزیزمان دست برندارید و از آن حمایت کنید و در آخر بتائید بسوی جبهه هاو جبهه ها را خالی نگذارید .

درست است که جنگ ، سختی دارد اما یک انسان مسلمان باید در این دنیا سختی ببیند تا در آن دنیا به خوشی و راحتی زندگی کند . در آخر از همه التماس دعا و از همه حلالیت می طلبم .

آرزو داشتم که شب حجله به شهادت برسم

■ **مسئلت آن است که در سنگر ایران به شهادت برسم**

■ **با تشکر از معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان هرمزگان**

یاقوت

یاقوت اسکنان شیر داغ را جلویم گذاشت وکنج اتاق نشست زیر چشمی نگاهم می کرد نگاه راجرچخندم روی دیوار، توی طاقچه وستونهای

چوبی بعد ناخوداگاه در چشمهای یاقوت. نگاهش روی دیوار مانده بود رد نگاهش را گرفت تصویر ی از خودم ،با لباسی سبز و خاکی و آستینهایی که در نگاه دوربین درهاو مانده بود و چشمهایی که در آسمان سیر می کرد و چیزی می جست، یاقوت در میان عکس ومن مانده بود اضطراری دردم ریشه کرد اسکنان شیر در میان انگشتان پام لرزید یاقوت بلندشد و مثل نسیم از کنارم گذشت، عکس را برداشتم وکنارم نشست . مرد آهسته گفتم : پدر یاقوت، یک بار جاننامی می شه، ولی دوباره به جبهه می ره ویکسال بعد شهید می شه .

پیرزن گفتم : " اماماد که شهید شد، یکسال بعدآن دخترم فوت کرد، یکروز کم داشت بجهنم آمد وبعد... می رفت مدرسه ، بهمن آمد وبعد... اشکهایش را پاک کرد یاقوت را بغل زد. یاقوت بغض کرده مرا نگاه می کرد . بلندشدم وکنار در اتاق بغض را فرو دادم. یاقوت فانوس به دست آمد .زیر نور فانوس اشکهایش سوسو می زد، گفتم : یاقوت فردا غروب منتظر یاقوت رفت وبا اسکنانهای شیر برگشت دستهای کوچکش دسته های سبزی را محکم چسبیده بود .پیرزن اسکنانها را برداشت و زمین گذاشت یاقوت کنار پیرزن مجاله شد. دیگر زل زل نگاهم نمی کرد. مرد مدرسه با پیرزن به زبانی محلی صحبت کرد . یاد مادرم افتادم ولحظه هایی که وداع می کردم. دستهای گرم ومهربانش را بوسیدم وگفتم: مادر نمی داتم یک چیزی منو می کشاند اونجا، دست خودم نیست .مادر پیشانی ام را بوسید وگفت : " حالا که می خواهی بری خدا به مهرامت ،ولی دختر عمویت را چشم انتظار نگذار، می خواستی قرار بگذاریم برای عقد گفتم : چشم مادر، بزودی از صدای لرزان مادر اسکنان به خود آمدم

و چشمهایم سنگین شد. اسب چوبی یاقوت یال زیبایی داشت . توی حیاط مدرسه به تاخت می رفت و می آمد. یاقوت سوارش بود ومرد مدرسه به دنبالش می دودید.سرم را از پنجره اتاقم بیرون بردم و مرد را صدازدم. . یاقوت خندید وتالاخ وتولوخ کنان از حیاط مدرسه بیرون رفت. از صدای مرد به زحمت پلکهایم را باز کردم. زیر نور چرکمرده لاسب ، صورتش را دیدم که عقب وجلو می رفت. بلند شدم ونشستم عطرنان وبامجان عکس را برداشته بود گفتم : " می شه باهم یک سری به خانه یاقوت برنیم فانوسش را کنار دیوار برداشت وگفت : " شامتان را خوردی می ایم دنبالتان " اشتباهی به نماز غذا داشتم وضویی گرفتم وایستادم به نماز مرد مدرسه در خانه را که زد ، سگی دورا دور پارس کرد .

از لای در نیمه باز فانوسی را می دیدم که آهسته ونرم تاب می خورد وجلو می آید وبعد قامت قوزپیرزنی در دایره نور ظاهر شد. مرد مدرسه مرا که معرفی کرد داخل شدیم. کنار در اتاق ، یاقوت ایستاده بود چشمهایش خسته به نظرمی رسیدنشستم ، پیرزن فانوس را دست یاقوت داد وآهسته در گوشش چیزی گفت ، یاقوت رفت وبا اسکنانهای شیر برگشت دستهای کوچکش دسته های سبزی را محکم چسبیده بود .پیرزن اسکنانها را برداشت برو خانواده ات نگران می شدند . نزدیکتر آمد وآهسته با صدایی که بی شباهت به آواز آب زردیگتر آمد " خانه ما اینجاست، توی این کوچه" سرم را نزدیکش بردم وگفتم: " باشه یاقوت، باشه"

برگشتم خانه ، در سکوت وسرمایی نورس که اتاق گلی ام داشت به او می اندیشیدم



گفتم : "ممنون وگذاشتم از کنار پرچینهای کوچه باغ ،بهشت یک تریوزی ، چشمهای یاقوت می درخشید دخترک جسورانه در تاریکی غروب به دنبالم آمده بود ونمی دانستم انتظار چه را می کشد وچه بود بین او من واسب چوبی اش . از کنارش گذشتم ، به دنبال آمد. کنار نهر پر آبی ایستاد وگفتم : یاقوت ، چرا منبالم می آیی؟" انداز خوبی داشت نشستم کتاب را با انگشتهای پام بیرون آوردم ولقمه ای نان وپنیر چاشنی اش کردم . به خود که آمدم دیگر چشمهای جابی را نمی دید. وسایلم را جمع وجور کردم وتند راه افتادم . به کوچه باغی که رسیدم نریم بادی آمد وعطر سببها را از باغ بیرون کشاند. دلم می خواست همانجا به خواب می رفتم وباغ بزرگ وسبزی رابه روم با می کردند که از منصور بالهایی خندان وصورتهایی مهتابی از باغ بیرون می آمدند ومن در آغوششان می گرفتم وسیراب می شدم از عطر سکرآورشان ، وهر دو آستینهای خالی ام را می گرفتند و می بردند ومن پا در باغ محملی ونرم می گذاشتم دویگر... از صدای خش



● **روابط عمومی شرکت آب وفاضلاب استان هرمزگان**

صیانت از آب نیاز ملی، تلاش بمکانی

